

را برداشت و دوید بیرون تا برود و جواب چند سؤال سخت را از علی پرسد. مطمئن بود علی جوابشان را می‌داند.

کمکش کنید، حتی توی درس‌ها. سعید لبخندی زد و گفت: «البته بعضی وقت‌ها شاید ما از او کمک گرفتیم!» بعد هم دفتر علومش

چیزها می‌دانست. معلوم بود از آن شاگرد زرنگ‌هاست. بچه‌ها با هم کلی حرف زدند تا کارگرا همه‌ی بار را خالی کردند. آن وقت با هم خداحافظی کردند و برگشتند خانه‌هایشان. سعید دوید و رفت تا زودتر ماجرای علی را به بابا بگوید و از او بپرسد اشکالی ندارد علی صبح با آن‌ها برود مدرسه. بابا همان جور که نشسته بود جلو تلویزیون و یک سیب بزرگ را گاز می‌زد، تا ماجرا را شنید، گفت: «معلوم است که اشکالی ندارد. چه قدر خوب که با او دوست شدید. چه خوب که هم کلاس هستید. می‌توانید خیلی

